هو العلیم

صداقت رکن مسیر سیر و سلوک

سلوک خانواده ـ قم ـ جلسه ۳

بیانات

حضرت آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سره

أعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحيم

و صلَّى اللهُ عَلَى سيّدنا و نبيّنا مُحَمّدٍ و آله الطّاهرين

و لعنة اللهِ عَلَى أعدائِهِم أجمَعينَ

فرق بین صدق و کذب یعنی فرق در حقیقت و مجاز

راجع به مسائلی که در جلسهٔ قبل مطرح شد، بااینکه خب مدتی گذشته، اگر مخدرات در همان حیطه سؤالی دارند، بفرمایند.

مسئله به اینجا رسید که شرط اساسی در حیثیت و جهت تکاملی انسان، صدق است؛ یعنی انسان باید بین خود و بین خدا صادق باشد و باید این صدق را در همهٔ مراتب و مراحل سلوک حفظ کند، چون فرق بین صدق و بین کذب، فرق بین صدق و بین دروغ، فرق بین صدق و بین نفاق، فرق در حقیقت و مجاز است. حقیقت یعنی واقع؛ آنچه واقع هست، آنچه وجود خارجی دارد، آن را حقیقت می‌گویند. دروغ و خلاف آن چیزی است که واقعیت ندارد.

الآن آنچه در اینجا واقعیت دارد، نور است، خلاف این واقعیت خارجی می‌شود ظلمت. اگر نور

نباشد تاریکی واقعیت دارد، خلاف آن تاریکی می‌شود نور.

صدق یعنی تطبیق دادن خود با حق و واقعیت

بنابراین چون واقعیت و حقیقت در خارج تفاوت پیدا نمی‌کند، در هر جا که واقعیت و حقیقت هست، در آنجا حق است و در هر جا که واقعیت و حقیقت نیست، در آنجا باطل است. فلهذا انسان باید همیشه خود را با حق و با واقعیت تطبیق بدهد، این می‌شود صدق. آن‌وقت سؤال در این است که خداوند متعال که حق محض و واقعیت محض است و در کار خدا دروغ نیست، کلک نیست، مکر نیست، حیله نیست، دو به‌هم‌زنی نیست، نفاق نیست، غشّ در معامله و کلاه سر هم گذاشتن نیست، کار خدا واقعیت محض است، صدق محض است، عدالت محض است، رحمت محض است، حالا آیا ممکن است که انسان بخواهد این راه را با دروغ برود؟! آیا اصلاً ممکن است؟!

منافات داشتن راه خدا با دروغ و کلک و...

الآن فرض کنید که من‌باب‌مثال طهران در این نقطه از زاویهٔ قم قرار گرفته، در قسمت شمال قم

قرار گرفته، راه به‌سوی طهران هم مشخص است، دو راه دارد: یک راه قدیم و یک راه جدید، کسی که بخواهد به این واقعیت برسد و به طهران برسد، آیا ممکن است که راهی را غیر از این راهی که قرار دادند برود؟! آیا یک‌هم‌چنین چیزی می‌شود؟! به‌جای اینکه به طرف شمال برود به طرف جنوب برود، خب به طرف جنوب به اصفهان منتهی می‌شود، به کاشان منتهی می‌شود. بگوید: راه، راه است دیگر! چه فرقی می‌کند؟! این راه آسفالت است، آن راه هم آسفالت است، فرض کنید که این راه صد کیلومتر است، آن‌هم صد کیلومتر است. چرا غلط است؟ به‌جهت اینکه این مسیری که الآن انسان در این مسیر واقع شده، این مسیر انسان را به واقعیت نمی‌رساند، این راه، انسان را از واقعیت دور می‌کند، اگر انسان بخواهد به واقعیت و به حقیقت برسد، باید مسیر دیگری را انتخاب کند، آن مسیر دیگر همان جادهٔ طهران است.

بنابراین منظور من از اینکه انسان باید همیشه و در همهٔ احوال، صدق را مدّنظر قرار بدهد برای این جهت است که اصلاً راه خدا دروغ برنمی‌دارد، خدا

دروغ نیست، خدا حقیقت محض است، خدا واقعیت محض است، آیا ممکن است ما با کلک به این واقعیت برسیم؟! این کلک به چه برمی‌گردد؟ این کلک به خود ما برمی‌گردد.

یک وقت شخصی خواب دیده بود و در خواب دیده بود که:

> یک نفر در منزل مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ دارد از آن پله‌ها بالا می‌رود، مرحوم آقا هم در همان اتاقشان پشت میز نشسته بودند و داشتند چیزی می‌نوشتند و این شخص در این راه‌پله با یکی از فرزندان ایشان باهم داشتند بالا می‌رفتند، این شخص می‌خواست فرزند ایشان را کنار بزند که او نرود و این شخص خودش بالا برود! (التفات می‌کنید؟!) او (شخصی که خواب دیده بود) رو کرده بود به این شخص و گفته بود آیا تو می‌خواهی با کنار زدن فرزند آقا به آقا برسی؟! تو هیچ‌گاه نخواهی رسید!

التفات می‌کنید که چقدر مسئله دقیق و حساس است؟! یعنی اینکه الآن می‌خواهد برود باید بداند که مسیر آقا این نیست، راه آقا این نیست، حرکت به سوی آقا این نیست، طریق و ممشای آقا این نیست، دستورات و مبانی که داده شده به‌این‌نحو نیست، آن‌وقت این شخص در عالم خیال خودش، خودش را با یک‌سری مسائلی سرگرم کرده و دل‌خوش کرده که دارد به آقا می‌رسد، در حالی‌که خبر ندارد هر قدمی که برمی‌دارد، دارد از آقا دور می‌شود، دارد از آقا فاصله می‌گیرد. چرا؟ چون آقا حق است و کسی نمی‌تواند سر آقا کلاه بگذارد، کسی نمی‌تواند به آقا کلک بزند.

یک روز ما در مجلسی بودیم، عصر جمعه بود و وقتی که مجلس تمام شد آن صاحب منزل شروع کرد به پذیرایی کردن، میوه آورد، ظاهراً پرتقال بود، جلوی هر کسی پرتقال گذاشت، شخصی با یک مقدار فاصله جلوی آقا نشسته بود، من دیدم که پرتقال خودش را خورد و رفت پرتقال رفیقش را که او پرتقالش را نخورده بود، چون ظاهراً روزه بود، به نظر من می‌رسید که روزه بود و صبر کرد که اذان بگویند و بعد ایشان میوه‌اش را بردارد و پوست بکند و بخورد، این شخص همین‌که دید این رفیق بلند شد برای اذان گفتن، یک نگاه به آقا کرد و دید که آقا نگاه نمی‌کنند، پرتقال را برداشت و شروع کرد به پوست کندن! و من دیدم که آقا زیرچشمی دارند نگاه می‌کنند! این بنده‌خدا خام است و متوجه نیست! التفات می‌کنید؟! ماهم خیال می‌کنیم می‌توانیم سر بزرگان کلاه بگذاریم! مثلاً به یک شکلی مثل کبک که سرش را در برف فرو می‌کند و فکر می‌کند که کسی دیگر او را نمی‌بیند! ولی این راه چیست؟ این راه، خلاف است و نتیجه و عاقبتش هم این شد [که از مسیر فاصله گرفت و به گمراهی افتاد!] إن‌شاءالله

خدا همه را هدایت کند!

راه خدا راه حق است، آدم که نمی‌تواند راه حق را با دروغ برود، آیا یک‌هم‌چنین چیزی می‌شود؟! فرض کنید که انسان مریض شود و پیش طبیب برود و طبیب دارویی را تجویز کند و بعد انسان داروی خلافش را بگیرد و بخورد؟! این شخص چه می‌شود؟ ازبین می‌رود. این دارو، داروی خلاف است، الآن برای این مرض، این دارو مفید است و نباید بین این دو خلط بشود.

لزوم فکر کردن سالک راجع به وضعیت خود

روی این حساب است که همیشه بزرگان فرمودند که سالک باید همیشه مسئلهٔ صدق را بین خود و بین خدا نگه دارد و هر روز با خودش حدیث نفس کند. حدیث نفس یعنی چه؟ حدیث نفس یعنی راجع به وضعیت خودش فکر کند. چه اشکال دارد که انسان که بین صبح تا شب، هزارتا کار انجام می‌دهد و خیلی از این کارهایی را هم که انجام می‌دهد کارهای غیرمفید است، حالا بیاید نیم ساعت یا حتی یک ربع از این اوقاتش را تنها بین خود و بین خدا بنشیند و فکر کند که آیا این کاری را الآن دارم

انجام می‌دهم کار صحیحی است یا صحیح نیست؟! خودش را جای شخص دیگری بگذارد و راجع به آن دیگری به قضاوت بنشیند، این عمل را که انجام بدهیم می‌توان گفت که کم‌کم خود را به عالم واقعیت و به عالم حقایق نزدیک کردیم. وضعیت خودش را ملاحظه بکند، خصوصیات خودش را ملاحظه بکند، کارهایی که با دیگران انجام می‌دهد، کارهایی که دیگران با او انجام می‌دهند، همان اشکالی را که این دارد از دیگران می‌گیرد، تصور کند که الآن دیگران هم دارند این اشکال را از او می‌گیرند، این‌طور تصور نکند که فقط خودش قاضی است و حکم می‌کند، دعوا اقامه می‌کند و بعد هم حکم را صادر می‌کند، نه.

نتیجهٔ پذیرش انتقاد، باز بودن راه تربیت است

من یک روز به یکی از دوستان گفتم: آیا شما در کار من اشکالی نمی‌بینید؟ گفت: «آقا اختیار دارید! این حرف‌ها چیست؟! شکسته‌نفسی می‌فرمایید!» گفتم: باباجان اگر جواب ما را درست می‌دهی، بده، اگر نمی‌دهی من بروم سراغ یک نفر دیگر، من جدّی می‌پرسم، آیا شما ایرادی در کار من می‌بینید؟ اگر

می‌بینی بگو که من برطرف کنم، شکسته‌نفسی هم نمی‌کنم، تواضع هم نمی‌کنم، می‌خواهم ایرادم برطرف بشود. التفات کردید؟!

کسی که به‌دنبال این است که ایرادش برطرف بشود، این شخص موفق است، نه‌اینکه اگر یک ایراد از او گرفتند رنگش قرمز بشود و پرخاش کند! پس چه موقعی می‌خواهیم ایرادمان برطرف شود؟! ممکن است بعضی از مسائل را خودمان نفهمیم و بعضی از مطالب را دیگران بهتر بدانند چون آنها خارج از حیطه هستند و از یک دید دیگری نسبت به مطالب نگاه می‌کنند، و این چه اشکال دارد؟!

بعد آن شخص گفت:

خب حالا که این‌طور گفتید پس مسائلی به نظر من می‌رسد، ولی اجازه بدهید که من این مطالب را بنویسم چون خجالت می‌کشم که بگویم!

گفتم: خیلی‌خوب، بنویس. و ایشان هم برای ما تقریباً حدود سه صفحه نامه نوشت! از آن نامه‌های بزرگ که:

شما در آنجا این کار را انجام دادید و به نظر من اشتباه بود، در آنجا این تندی را کردید و به نظر من خطا بود، در اینجا این مسئله را مطرح کردید و به نظر من اشکال داشت، در اینجا اگر این برخورد می‌شد به نظر من خوب بود و... .

خب نظرات خودش را گفت و من هیچ‌کدام از اینها را قبول نکردم، چرا؟ به‌جهت اینکه در عالم خودم، عمل صحیحی انجام داده بودم، این دلیل

نمی‌شود حالا اگر کسی ایراد انسان را بگیرد انسان هم قبول بکند، نه! اگر انسان متوجه بشود که ایراد است خب باید قبول کند، ولی من برای هر کدام از این کارهایی که انجام دادم دلیل داشتم. بعد من دوباره آن شخص را ملاقات کردم، گفتم: من مطالبی را که شما نوشتید خواندم، آیا شما غیر از این چیزهایی که نوشتید مطلب دیگری به نظرتان نرسیده است؟ گفت: «نه!» گفتم: خب برای اینکه بالأخره مسئله روشن بشود آن کار به این دلیل بود، این کار به این دلیل بود و...، و خود او هم قانع شد. خب انسان متوجه می‌شود و نظر افراد را نسبت به خودش ارزیابی می‌کند، یعنی اینکه افراد نسبت به انسان چه نظری دارند؟ چه مسئله‌ای دارند؟

آن روز خدمتتان عرض کردم که یک روز یکی از دوستان ما آمد در اینجا و خیلی با حیا و خجلت و یک نوع کرامت و... می‌خواست مطلبی را مطرح کند، گفتم: آقاجان بگو، گفت: «من یک‌سری مسائلی را نوشتم که می‌خواهم خدمتتان بگویم.» گفتم: بفرمایید! گفت: «شما فرض کنید که در درس‌هایی که می‌دهید تعطیلی زیاد است یا مثلاً این

کار را انجام می‌دهید و بهتر است که آن کار را انجام بدهید.» گفتم: بسیارخوب. از مطالبی که ایشان نقل کرد دوتایش را پذیرفتم و گفتم: مسئله درست است، إن‌شاءالله درصدد جبرانش برمی‌آیم، و در مورد بقیهٔ مطالب هم جواب قانع کننده‌ای به ایشان دادم.

خب این چه اشکالی دارد؟ یعنی چرا ما بخواهیم از مسئله فرار کنیم؟! کسی که راه انتقاد را بر خودش می‌بندد، راه تربیت را بر خودش می‌بندد، چون همهٔ ما نقص داریم، همهٔ ما اشکال داریم، همهٔ ما عیب داریم، منتها این عیب گاهی اوقات بروز نمی‌کند و ظهور نمی‌کند و ممکن است که برای خود انسان هم این عیب مختفی بماند.

چندی پیش داشتم این مسئله را می‌گفتم که یک بنده‌خدایی بود که مطالبی را با ما مطرح می‌کرد و من در میان صحبت‌های ایشان یک چیزهایی را متوجه شدم و دیدم این صحبت‌ها در عین اینکه مطالب بسیار خوب و مفید و آموزنده‌ای است، پیام‌هایی را هم دربردارد، من از آن پیام‌ها خیلی خوشم نیامد و آن جهاتی که در لابه‌لای این مطالب مختفی بود، آن

جهات به نظرم خیلی مناسب نیامد. گاهی به اشاره و گاهی به کنایه متذکر می‌شدم که انسان باید این‌طور باشد، آن‌طور باشد، خودش را از همه پایین‌تر ببیند، خدای‌ناکرده نباید گذشتن سالیان دراز سلوک ممکن بشود که برای انسان حالتی پیدا بشود و امثال‌ذلک.

وجود صداقت در مرحوم علامه طهرانی و در راه ایشان

همیشه حال مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ این‌طور بود، من در ایشان این مسئله را می‌دیدم، اینکه من خدمت شما عرض می‌کنم شوخی نیست، من نسبت به پدرم ارادت داشتم ولی کاری که مناسب با ارادت بود انجام ندادم، ولی حداقل ارادت را داشتم. من بی‌جهت به کسی ارادت پیدا نمی‌کنم، یکی گفته بود که: «فلانی پشت سر جبرئیل هم نماز نمی‌خواند!» اینکه ما نسبت به ایشان ارادت پیدا کردیم به‌خاطر این است که ما در ایشان حق را یافتیم، حق به همهٔ مراتب خودش نه فقط حساب عدالت و این حرف‌ها که مسائل عادی و ظاهری است. حق در همهٔ شئون خودش، حق در همهٔ مراحل و مراتب خودش. در وضعیت و حال ایشان، اصلاً نفاق نبود، در آنچه در مخیلهٔ ایشان می‌گذشت،

اصلاً مسئلهٔ نفاق نبود، مسئلهٔ خود گرفتن نبود، مسئلهٔ برتری نبود، مسئلهٔ امتیاز نبود، مسئلهٔ جدا کردن حساب‌ها نبود، مسئلهٔ پرداختن به این اموری که خب ما معمولاً به این مسائل می‌پردازیم، اصلاً اینها در حیطهٔ [تفکرات ایشان نبود.] و ما ایشان را امتحان می‌کردیم و مرتباً هم امتحان می‌کردیم، بارها می‌شد که ما محک می‌زدیم و [مسئلهٔ صداقت ایشان برای ما ثابت] می‌شد. و این‌طور نبود که ایشان چیزی بگویند و ماهم همین‌طور بپذیریم، ما ایشان را امتحان کردیم، ما صداقت را در راه ایشان و در ایشان یافتیم. التفات می‌کنید؟! مسئله، مسئلهٔ خیلی دقیق و مهمی‌است ها! آخر یک شخص که بی‌جهت و بی‌حساب آقای طهرانی نمی‌شود، یک شخص که بی‌جهت و بی‌حساب دارای این ملکات و خصوصیات نمی‌شود.

ایشان وقتی که دست یک بچهٔ پنج ساله را می‌بوسید، واقعاً خودش را از او پایین‌تر می‌دید، این مسئله، تواضع نیست، ایشان که جلوی عامهٔ مردم نمی‌آمد این کار را بکند که دست به سر بچه بکشد

و بعد هم عکس بیندازند و این‌طرف و آن‌طرف پخش کنند و بگویند که چقدر آدم خوبی است؟! نگاه کن دارد به بچه‌ها محبت می‌کند!

در کوچه، تنها، اصلاً کسی هم نبوده، اصلاً کسی هم خبر نداشته، بچهٔ یکی از رفقا می‌آید که رد بشود، صبح بوده، ایشان هم از منزل بیرون آمده بودند، ظاهراً عمامهٔ سبزی هم به سر داشتند، داشتند آبی می‌پاشیدند و... ـ دیدید مثلاً بعضی از اوقات می‌آمدند آبی می‌پاشیدند و... ، همین چند ماه مانده به فوتشان، مثلاً شش یا هفت ماه مانده به فوت ایشان ـ بچه از آن دور می‌آید که مثلا برود نان و... بخرد، بین‌الطلوعین هم بوده که آقا او را صدا می‌کنند که آقا پسر بیا اینجا، بعد به او می‌فرمایند که: «حالت چطور است؟ کلاس چندمی؟» و خلاصه از این حرف‌ها، بعد می‌فرمایند که: «دستت را به من بده.» و او دستش را می‌دهد و بعد ایشان دستش را می‌بوسند! بچه خیلی عجیب منقلب و متحول و اصلاً زیر و رو می‌شود! بعد می‌آید در منزل، پدرش برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت:

ما دیدیم این بچه حالش خیلی عجیب است! گفتیم: چرا این‌طوری شده؟! اصلاً همین‌طور گریه می‌کرد و... ! گفتیم: چه شده؟! گفت: من که در کوچه می‌رفتم آقا این کار را انجام دادند!

ایشان که نیامده جلوی همه این کار را بکند، این کار از چه حال ایشان حکایت می‌کند؟! واقعاً شخصی بنشیند و فکر کند و ببیند که این مرد در سن ۷۲ سالگی که فقط چند ماه دیگر هم از عمرش باقی مانده، با این حالات و با این وضعیت و با این مقامی که دارد، این شخص الآن جز اینکه خود را در پیشگاه پروردگار از این بچه پایین‌تر می‌بیند و خلاصه احساس می‌کند که الآن این بچه ـ حالا من جسارت نمی‌کنم، نمی‌خواهم خدای‌ناکرده حرفی بزنم ولی علیٰ‌کلّ‌حال تا یک‌هم‌چنین حالی برای شخصی نباشد که این کار را انجام نمی‌دهد ـ تعظیم و احترامش لازم و واجب است و این کار را انجام می‌دهد.

این مسیر، مسیر ایشان است، آن‌وقت خود ما اینها را نقل می‌کنیم ولی خلافش را عمل می‌کنیم! خود ما این مطالب را می‌گوییم ولی بعد خودمان طور دیگری انجام می‌دهیم! مجالسمان را با همین مطالب گرم می‌کنیم.

لزوم محاسبهٔ اعمال و جبران اشتباهات برای سالک

راه خدا، راه صدق است، یعنی انسان باید دائماً

کارهایش را به محاسبه بکشاند، حرف‌هایی را که زده به محاسبه بکشاند، آیا این حرفی را که الآن به فلان کس زدم، خواستم جوابش را بدهم یا خواستم برای رضای خدا باشد؟ حالا بالأخره حرف را زدی ولی بنشین فکر کن، تا می‌خواهد بگوید که برای نفس بوده، شیطان یواش جلو می‌آید و می‌گوید: نه! نگو برای نفس است، این حرف‌ها چیست؟ اگر بگویی بعد باید خجالت بکشی، بعد باید از او عذرخواهی کنی، زشت است! ـ ببینید! ـ برای تو زشت است که خجالت بکشی، برای تو زشت است که این را بگویی! از آن‌طرف نفس لوامه ملامت می‌کند که دیدی این حرف را که به او زدی ناراحت شد، خب عیب ندارد تصفیه حساب کردی ولی بالأخره ناراحت شد، همین‌که نفس لوامه می‌خواهد انسان را بکشاند به این سمت که بیفتد در این خط که بلند شود برود سراغش و بگوید که معذرت می‌خواهم ببخشید، هر کاری کردم از سر نادانی بوده، یک‌دفعه شیطان و نفس می‌آید جلو و می‌گوید: نه! نه! خودت را کوچک می‌کنی، جلوی او کوچک می‌کنی زشت است! الآن بلند می‌شود می‌رود می‌گوید که فلانی درِ

خانهٔ من آمده و از من عذرخواهی کرده! وانگهی حقش است! اصلاً باید می‌گفتم! اصلاً باید این کار را می‌کردم و...! شیطان هم این وسط می‌آید و اینجا جنگ بین این دو جریان درمی‌گیرد.

من اینها را که خدمتتان عرض می‌کنم، بعد از فوت مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ همه را تجربه کردم که دارم خدمتتان می‌گویم، من با مسائلی درگیر بودم که در آن مسائل یا می‌بایست این راه انتخاب می‌شد یا اینکه می‌بایست عذرخواهی می‌شد، و عذرخواهی نشد، درحالی‌که مثل دو دوتا چهارتا روشن شد قضیه که چه بوده! چرا عذرخواهی نشد؟ چون اگر قرار باشد عذرخواهی بشود می‌گفت: آقا پس با این حرف‌ها چطور جور درمی‌آید؟! خیلی عجیب است ها! این حال مثل سدّسکندر می‌آید و جلو را می‌گیرد، خدا را در یک کنار می‌اندازد و شیطان می‌آید در این طرف سدّ می‌ایستد و می‌خندد و می‌گوید: خدا را پشت سد قرار دادم تو نمی‌توانی به او برسی!

خب برو عذرخواهی کن، ایها الناس! ای مردم،

در این قضیه حق با فلان شخص است، در این مسئله بنده عذرخواهی می‌کنم، این‌طور گفتم ولی قضیه این‌طور نبوده است. خب وقتی که انسان عذرخواهی کرد، آن موقع نشاط روحی را احساس می‌کند، اما اگر عذرخواهی نکرد کدورت می‌آید، کدورت می‌آید و انسان در خودش می‌گیرد و یک احساس ضیق می‌کند، آن ضیق، شیطان است، آن ضیق همان سدّ است، همان دیوار است، آن دیوار یعنی انسان خودش را کنار می‌اندازد و از خود فاصله می‌گیرد و از آن صفایی که خدا در خودش قرار داده فاصله می‌گیرد، از آن انسانیت فاصله می‌گیرد، از آن صدق فاصله می‌گیرد، از آن حقیقت فاصله می‌گیرد، لذا در سیر و سلوک به هیچ چیزی به‌اندازهٔ صدق توصیه نشده؛ انسان صادق باشد.

اینکه خدمتتان عرض می‌کنم از این باب است که در این مسائلی که با مخدرات و با سروران در میان می‌گذاریم ـ همان‌طوری‌که خدمتتان عرض شد ـ قرار بر این است که در حیطهٔ مسائلی که مناسب با سلوک زن است صحبت بشود، البته اصل سلوک که یکی است، ولی چون ظهورات آن در زن و مرد

تفاوت می‌کند، از این نقطه‌نظر ـ به اصطلاح ما به مناسبت حکم و موضوع ـ در این جلسات از این‌نحوه قضایا صحبت می‌شود.

صدق یعنی اینکه انسان در قضاوت، خودش را جای دیگران قرار بدهد

یک روز یکی از رفقا پیش من آمد و گفت:

من می‌خواهم برای انجام کاری به فلان‌جا بروم، و عیال من مخالفت می‌کند و می‌گوید: نه! شما برای چه می‌خواهی بروی و چرا این مسئله هست؟ چرا باید این‌طور باشد؟ چرا شما باید بروی کار آن شخص را انجام بدهی؟ چرا شما باید دنبال رفع حاجت فلان شخص بروی؟ مگر این چطور است؟ مگر آن چطور است؟

من گفتم شما به عیالت این را بگو: اگر من برای رسیدن به حاجت مادرت یک هفته مسافرت می‌رفتم، آیا تو اعتراض می‌کردی؟! اگر پنج روز برای رسیدن به حاجت یکی از اقوامت می‌رفتم، آیا تو اعتراض می‌کردی؟!

اینجا مسئله مهم است و اینجا مسئله دقیق می‌شود که اگر قرار بر این باشد که آن شخص نیاز داشته باشد، اگر انسان حساب مادرش را، حساب برادرش را، حساب قوم و خویش خودش را، حتی حساب خودش را از حساب یک بندهٔ مؤمن دیگر، جدا کند، اینجا خدا می‌فرماید چه؟ می‌فرماید: خب ما این را به حسابت نوشتیم، یک وقت شخص می‌خواهد اجحاف کند، ظلم کند و از سرِ خود و از روی هویٰ و هوس می‌خواهد به‌دنبال یک مسئله

برود، خب این یک حساب جدایی دارد، مسئله به این‌نحو [محل اشکال است، اما] یک وقت نه، واقعاً آن شخص نیاز و احتیاج دارد. و ما نظیر این مسائل در زمان مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ خیلی دیدیم، در زمان ایشان این قضیه را خیلی دیدیم، التفات کردید که مسئله چقدر مهم است؟!

اینکه عرض می‌کنم صدق، یعنی اینکه انسان خودش را جای این شخص قرار بدهد، خودش را جای او بگذارد، آن قضاوتی را که راجع به کس دیگری می‌کند فرض کند که این قضاوت یک روز برای خودش و برای دخترش پیش می‌آید، آن حکمی را که راجع به کسی دیگر می‌کند آیا اگر دختر او هم بود باز هم همین حکم را می‌کرد؟! اگر پسر او هم بود، همین حکم را می‌کرد؟! اگر قوم و خویش او هم بود، همین حکم را می‌کرد؟!

می‌گویند:

در زمان آقا میرزا تقی‌خان امیرکبیر، یک شب قاضی و حاکم شرع طهران به امیرکبیر مراجعه کرد و اجازهٔ ورود خواست، امیرکبیر تعجب کرد که این موقع شب این شخص چه کاری با او دارد؟! گفت: داخل بیا. آن قاضی گفت که: فردا قرار است که محکمه‌ای بین برادرزاه یا خواهرزادهٔ شما و بین شخص دیگری راجع به این قضیه تشکیل بشود، من خلاصه آمدم اول از حضرت امیر استیذان کنم و اجازه بگیریم و ببینم که نظر ایشان نسبت به این محکمه چیست؟! من چطوری این محکمه را بگردانم تااینکه خلاصه این خواهرزادهٔ جناب امیر محکوم واقع نشود؟! (التفات می‌کنید؟! خب خاک بر سرت با آن دیانتت و علمی که داری و با آنچه به‌دنبالش هستی و... !) امیرکبیر هم ناراحت شد و عمامهٔ او را برداشت و بر سرش کوبید و

گفت: برو گم‌شو! و بعد یک شخص دیگری را حاکم شرع کرد.[1]

حکم پیوند اعضاء

و این مسئله در همه جا هست. یکی از اطبای مشهد که از دوستان ما است، آقای دکتر خاکشور است که در مشهد ساکن است و در زمینهٔ قرنیه و پیوند قرنیه و امثال‌ذلک، طبیب بسیار متخصصی است، ایشان خودش این قضیه را برای من تعریف کرد و گفت:

(می‌گویند: تنها عضوی که بعد از فوت شدن می‌تواند تا چند ساعت زنده بماند، همین قرنیهٔ چشم است، سلول‌هایش نمی‌میرند، لذا بعد از فوت، این قرنیه را درمی‌آورند و به بعضی از افراد که قرنیهٔ آنها اشکال پیدا کرده پیوند می‌زنند.)

یکی از علمایی که در مشهد هست، شدیداً با این مسئلهٔ (پیوند اعضاء) مخالفت می‌کرد و می‌گفت: این کار حرام است و نمی‌توان از شخص مرده، عضوی را درآورد! این کار مثله کردن مرده است و حرام است! می‌گفتیم: مسئله این‌طور است و فلان است.

از نظر فقهی هم اشکالی ندارد، ولی خب نظر آن آقا بر این بود که اشکال دارد. اینکه اشکالی ندارد یعنی نسبت به مرده اشکال ندارد والاّ نظر حقیر بر این است که وقتی که شخص زنده است نمی‌توان

---

[1] . امیرکبیر و ایران، ص ۳۰۸؛ امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، ص ۱۲۹، با قدری اختلاف.

اعضای او را به شخص دیگری پیوند زد حتی پیوند کلیه هم که از شخص زنده انجام می‌گیرد، حرام است، چون این کار نقص عضو است و نقص عضو موجب حرمت است، ولی اگر شخصی از دنیا برود یا اینکه مرگ حتمی و واقعی برای او اتفاق افتاده، مرگ مغزی شده ولکن قلب او را با همین دستگاه‌هایی که پمپاژ می‌کنند و خون را می‌گردانند، به‌کار می‌اندازند که در آنجا هم مرگ واقعی است، نه‌اینکه او حیات دارد، در آنجا هم که هنوز بدن گرم است ولی در واقع او مرده است، این پیوند اشکال ندارد، ولی تا وقتی که قلب، خود به خود می‌زند، این شخص زنده به‌حساب می‌آید گرچه انعکاسات و ارتعاشات مغز منتفی باشد، ولی باز این زنده است و هنوز روح از این مفارقت نکرده است.

علیٰ‌کلّ‌حال این پزشک می‌گفت که:

> این شخص شدیداً مخالفت می‌کرد و ما هرچه می‌گفتیم که آخر این قرنیه را به شخص مریض وصل کردن، به‌معنای زندگی دادن به او است، شخصی که کور است، این شخص اصلاً از زندگی محروم است، چطور شما این‌قدر مخالفت می‌کنید؟! علاوه بر این، آن قرنیه را هم از شخص مرده درمی‌آوریم از شخص زنده که درنمی‌آوریم! مدتی گذشت تااینکه پسر این شخص عالم که داشت از یک جا عبور می‌کرد شاخهٔ درخت در چشمش فرورفت، پیش ما آمدند و قرار شد که ما قرنیهٔ ایشان را عوض کنیم، من به ایشان گفتم: نظر شما که این بود که این کار حرام است! گفت: نه! این مرتبه را بکن ولی غیر از این مرتبه دیگر این کار را نکن!

التفات کردید؟! عین عبارت ایشان این بوده که: «این دفعه را بکن و بعد دیگر نکن!» این قضیه چیست؟! خب جناب آقا اگر حرام است هم برای

پسر شما حرام است و هم برای غیر پسر شما حرام است و اگر هم حرام نیست که نیست، این دفعه را بکن و بعداً نکن یعنی چه؟! این چه حسابی است؟!

لزوم مراقبه برای سالک

ما نخندیم ها! همین مسائل برای ماهم هست، هیچ تفاوت نمی‌کند، منِ گوینده و متکلم هم اگر یک دقیقه غفلت کنم، شیطان بر من مستولی می‌شود. لذا بهترین راه این است که انسان همیشه قبل از اینکه با مطالب مواجه بشود، فکر کند، به این می‌گویند مراقبه. انسان قبل از اینکه با شخصی برخورد کند، قبل از اینکه عملی را انجام بدهد، قبل از اینکه نسبت به عملی اقدام بکند، در تمام این موارد، اول فکر کند که اگر خدا در اینجا بود راضی بود که من کدام حرف را بزنم؟

فرض کند امام زمان علیه‌السلام در کنار او نشسته است ـ خیلی عجیب است ها! این مطالبی را که خدمت شما عرض می‌کنم مطالبی است که من از بزرگان شنیدم ـ فرض کند امام زمان نشسته و دارد به این شخص نگاه می‌کند، نه‌اینکه فرض کند، این واقعیت است، امام زمان فرضی نیست، الآن امام

زمان در اینجا نشسته، در آنجا نشسته، پیش شما نشسته، در وسط نشسته، امام زمان از ما جدا نمی‌شود، امام زمان از ما به ما نزدیک‌تر است، احاطهٔ امام زمان از خود ما به ما بیشتر است! اینها شوخی نیست، اینها واقعیات است، برای این مسئله حکایات عدیده‌ای هست، ادلهٔ عقلی و نقلی هست که ولایت، از خود ما به ما نزدیک‌تر است، حالا ما این‌طور نمی‌گوییم، ما می‌گوییم اصلاً فرض می‌کنیم که امام زمان علیه‌السلام در کنار ما نشسته و دارد به طرز صحبت ما نگاه می‌کند، آدم خیلی دست و پایش را جمع می‌کند، آدم خیلی مواظب است که چه قسم برخورد کند؟ چه نحوه صحبت کند؟ دیگر همین‌طوری تا آخر تند صحبت نمی‌کند، شمرده شمرده حرف می‌زند، کیفیت برخورد او فرق می‌کند. اگر از امام زمان بپرسد که آیا خوب گفتم؟ حضرت بفرمایند که: احسنت خوب حرف زدی. اگر به حضرت بگوید که آیا این کاری را که الآن انجام دادم درست بوده؟ حضرت بفرمایند که: بارک‌الله! تأییدش کنند، البته به‌حسب آنچه می‌فهمیم، به آن‌مقدار که می‌فهمیم نه بیشتر! حضرت

هم از ما بیشتر از آن را نمی‌خواهند، به همان‌مقدار فهممان، به همان‌مقدار. به این می‌گویند مراقبه.

مراقبه این است که پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم به ابی‌ذر فرمودند:

يا أباذر! اعبُدِ اللهَ كأنَّک تَراهُ، فَإن كنتَ لا تَراهُ فَإنَّهُ يراک؛
«طوری با خدا برخورد کن، طوری کارهایت را انجام بده کأنّ داری خدا را می‌بینی، یعنی واقعاً خدا درقبال تو است و تو داری خدا را می‌بینی و بعد با مردم صحبت می‌کنی، اگر این حالت را نداری، حداقل تصور کن که خدا دارد تو را می‌بیند، اگر وجود خدا را احساس نمی‌کنی و آن قوّت را نداری که وجود او را احساس کنی، این‌مقدار را که می‌توانی احساس کنی که او دارد تو را می‌بیند، او دارد تو را مشاهده می‌کند.»

همین مطلب را ما نسبت به امام زمان می‌گوییم؛ الآن امام زمان علیه‌السلام حضور دارد و دارد صحبت‌های ما را می‌شنود و توجهات شما را دارد احساس می‌کند، همین حرفی را که من الآن دارم می‌زنم، همین حرف را الآن به محک می‌گذاریم، همین مطلبی را که من چند دقیقهٔ قبل راجع به یکی از دوستانمان نقل کردم،[1] باعث شد که ذهنیتی در شما پیدا بشود، آیا پیدا نشده؟ آن ذهنیت چه بوده؟ یعنی اگر واقعاً الآن در همین مجلس خودمان را محک بزنیم، در همین مجلس داریم محک می‌زنیم، هم خودم را محک می‌زنم و هم شما را محک می‌زنم، خودم را که محک می‌زنم ممکن است

[1] . مکارم الأخلاق، ص ۴۵۹.

این‌طور باشد که من که الآن دارم این صحبت را می‌کنم، برای اینکه روزی از آن استفاده کنم دارم این حرف را می‌زنم، هان! بالأخره هر کسی زندگی دارد، هر کسی زن دارد، بچه دارد، ارتباطات دارد، برای اینکه روزی از این مسئله استفاده کنم دارم الآن این حرف را می‌زنم، به‌عبارت دیگر دارم زمینه‌سازی می‌کنم برای اینکه کار خودم را راحت کنم، مشکل خودم را برطرف کنم ـ اگر مشکلی باشد، الحمدللّه ما که مشکل نداریم ـ وضع خودم را راحت کنم، به‌خاطر این دارم صحبت را این‌طور مطرح می‌کنم، این محک زدن خودم است، کلام را این‌طور می‌پیچانم و دور می‌زنم و این نتیجه را از آن می‌گیرم، برای چه؟ برای اینکه اگر روزی خواستم بروم دنبال یک قضیه، اعتراضی نباشد، دیگر چرا و... در کار نباشد، برای این، هان! فوراً باید خودم را محک بزنم که آیا من برای این، این حرف را می‌زنم یا برای خدا دارم این حرف را می‌زنم؟! این مربوط به من است.

اما محک مربوط به شما: تا شما این حرف را از من شنیدید، ممکن است بگویید: این آقا طرف مردها را گرفته، نمی‌گویید؟ ممکن است بگویید

دیگر، این آقا آمده طرف مردها را بگیرد، می‌خواهد فرض کنید که مردها بلند شوند بروند دنبال کار دیگران. می‌گویید: نه! نمی‌شود، ما نمی‌گذاریم، هر چیزی حسابی دارد، مرد هم برای خودش زندگی دارد، مرد هم برای خودش کار دارد، معنی ندارد بلند شود برود یک طرف و...، مردها شروع می‌کنند سوء استفاده کردن، حق ما را کم می‌گذارند! و از این مطالب! هان! یک دفعه ممکن است به این‌نحوه با این مسئله برخورد بشود ـ اینکه خدمتتان عرض می‌کنم جسارت ما را ببخشید ها! منتها عرض کردم دیگر که مجلس خودمانی است و طرح این مسائل اشکالی ندارد، برای اینکه کاملاً مسئله پیاده بشود و روشن بشود، مسئله را این‌طور بیان می‌کنم. ـ ممکن هم است که نه! وقتی که ما این مطالب را می‌شنویم روی آن فکر می‌کنیم، واقعاً این را در بوتهٔ ذهن خودمان حلاجی می‌کنیم و در ظرفیت نفس خودمان این را به محک می‌گذاریم که این حرفی را که الان آقا دارد می‌زند، آیا درست است یا نه؟ اگر درست است پس ما باید خودمان را با حق تطبیق بدهیم

نه‌اینکه بیاییم حق را به خودمان تطبیق بدهیم. و اگر هم غلط است، برویم اشکال کنیم که آقا این مطلب شما اینجا غلط است.

شیطان در اینجا جلو می‌آید، مثل همان‌که عرض کردم که گفت: «اینجا این پیوند را انجام بده!» چرا؟ چون پسرت است، چون نسبت به او عاطفه داری، محبت داری، احساس داری، نمی‌خواهی پسرت از یک چشم محروم بشود، این احساس می‌آید و حق را می‌پوشاند. [حالا اگر شخص دیگری این قضیه برای پسرش یا برای یکی از اقوامش اتفاق بیفتد، آیا شما می‌گویی که این پیوند را برای او انجام نده؟! خب او هم نسبت به فرزندش] علاقه دارد، یعنی تو می‌گویی که این جواز پیوند برای من باشد ولی برای او نباشد؟! التفات کردید؟! شیطان در اینجا می‌آید و آن حقی را که باید بگویی به تو القاء می‌کند که این حق را فعلاً نگو! اگر از آن اول حق را می‌گفتی با تو کاری نداشتیم، [ولی حقی را که الآن می‌گویی نمی‌توانیم بپذیریم چون] می‌دانیم آن حق را هم دروغ داری می‌گویی، این‌هم که داری می‌گویی باید این کار را بکنید دروغ است، چون این را براساس

نفس می‌گویی! چون هنوز به سرت نیامده داری می‌گویی، اگر به سرت بیاید نمی‌گویی و طور دیگری می‌گویی! اگر انسان باطلی را از شخصی بشنود که آن شخص آن باطل را از روی صفا می‌گوید، برای انسان فرق نمی‌کند، یعنی این باطل‌گویی انسان را ناراحت نمی‌کند چون از روی غرض و عناد نیست. هان! فرض کنید یک بچهٔ پنج ساله، شش ساله‌ای از روی صفای خودش، به انسان اعتراض کند که ای پدر تو به من ظلم کردی، تو به من فلان کردی، تو فلان چیز را برای من نخریدی، بستنی را برای من نخریدی پس تو ظالم هستی! خب آدم می‌داند این حرف‌هایی که این بچه می‌زند از روی صفا می‌زند، از روی بچگی می‌زند، حرف بچه غیر صحیح است، حرف بچه درست نیست که پدرش ظلم کرده، نه، کار پدر درست بوده، ولی حرفی که از طرف بچه ادا می‌شود از روی صفا است، حقد در آن نیست، کینه در آن نیست، حسد در آن نیست، به همین خاطر این حرف برای انسان ناگوار نیست، انسان به بچه می‌خندد و دستی هم بر سرش

می‌کشد و می‌گوید: إن‌شاءالله خوب بشوی برایت می‌خرم، پس‌فردا می‌خرم، حالا حالت بهتر بشود می‌خرم، بالأخره سرش را گرم می‌کند.

عدم توجه به ظاهر سخنان و اقدامات اشخاص

ولی صحبت در این است که انسان حق را می‌شنود و می‌بیند در پس این حق [پیام باطلی خوابیده است!] همان‌طور که عرض کردم حق پیام دارد، پیام صلح ندارد، این حق، پیام جدایی دارد! پیام نفاق دارد! حق است، می‌گوید خدا ولی این خدا خدایی است که موجب فُرقَت و جدایی است! می‌گوید خدا ولی خدایی که موجب از هم‌گسیختگی و تشتت است، خدایی که موجب تثبیت انانیت است، خدا را کشانده از این‌طرف به آن‌طرف! فرض کنید که من وقتی که بخواهم به موقعیتی برسم، ترفُّعی را پیدا بکنم که نمی‌توانم در این مجلسی که شما در این مجلس حاضر هستید فرض کنید که از موسیقی و از مسائل فحشا و... صحبت کنم، اگر صحبت کنم شما در این مجلس نمی‌نشینید و بلند می‌شوید می‌روید بیرون، من مجبورم برای اینکه موقعیت خودم را حفظ کنم از

خدا بگویم، شما هم می‌گویید: بَه‌بَه چه خوب ایشان صحبت می‌کند! چه خوب مطالب را پایین می‌آورد! چه خوب مطالب را تفهمیم می‌کند! چه خوب مطالب را واضح و روشن می‌کند و...، امروز خدا را کشاندم در این مجلس، فردا خدا را می‌کشانم در یک مجلس دیگر، پس‌فردا... ، برای چه این کار را می‌کنم؟ برای موقعیت خودم، پس این خدایی که من الآن دارم می‌گویم، این خدا پیام دارد: پیام انانیت! پیام نفسانیت! پیام دنیا! پیام توغُّل در کثرات! پیام فرو رفتن در هویٰ! و این خدا می‌شود چه؟ می‌شود شیطان!

خیال نکنید قرآن بر سر نیره کردن معاویه در جنگ صفین، فقط برای آن زمان بوده، هر روز همین است! هر روز قرآن را بر سر نیزه می‌کنند، حالا لازم نیست که نیزه، نیزهٔ ظاهری باشد، همین خدایی را که ما هر روز وسط می‌کشیم و از او به نفع خودمان استفاده می‌کنیم، این قرآن بر سر نیزه کردن است دیگر! این قرآنی که بر سر نیزه می‌شود، باید این قرآن را با تیر زد. امیرالمؤمنین علیه‌السلام در جریان

جنگ صفین فرمودند: قرآن‌ها را با تیر بزنید! عجب! آیا قرآن را با تیر بزنیم؟! آیا کلام وحی را با تیر بزنیم؟! این کلام وحی الآن به کلام شیطان مبدل شده و کلام شیطان باید با تیر زده بشود. همیشه ملاک آن پیام درونی است، این را فراموش نکنیم، نباید به آنچه در ظاهر گفته می‌شود توجه کرد بلکه باید به آن پیامی که در لابلای سخنان و اقدامات مخفی است، توجه کرد.

آن روز در حدیث عنوان بصری عرض کردم که انسان به بعضی از افراد که نگاه می‌کند می‌بیند اینها چقدر متواضع هستند! چقدر خوش‌رو و خوش‌برخورد هستند! چقدر با اخلاق و... هستند، اما این تواضع را برای صعود از پله‌ها قرار داده والاّ اگر کسی به او بگوید که آقا شما اشتباه می‌کنی، به او می‌گوید: تو غلط کردی! تو خودت اشتباه می‌کنی! من حقم! من درستم! پس آن تواضع در کجا هست؟! آن تواضع در جای خودش برای صعود به انانیت و پلکان برای انانیت است!

تواضعی مهم است که در تاریکی بین الطلوعین بچه پنج ساله را صدا می‌کند و می‌گوید: بیا و دست

او را می‌بوسد! این تواضع، حق است، این فروتنی، حق است، اما آن تواضع نه! در جایش که پیدا بشود، آن‌وقت ببینید که تواضع هست یا نه؟! اگر فرض کنید که من‌باب‌مثال شخصی بگوید: ما کسی نیستیم، ما چیزی نیستیم، اهل نیستیم، آن‌وقت ما به او بگوییم که بله، شما کسی نیستی، اهل نیستی، شما یک شخص عادی هستی، حالا ببینید برخورد او با ما چطور می‌شود؟! اگر بنده بگویم که ما قابل نیستیم، ما قابل این حرف‌ها نیستیم، تعاریفی که دوستان می‌کنند ما اهلیتش را نداریم و فلان، اما اگر همین الآن از میان شما کسی به من بگوید که آقا این تعاریفی را که راجع به شما می‌کنند، من خیال می‌کنم این تعاریف افراط است، اغراق است، درست نیست، آن‌وقت این وسط من در اینجا چه می‌شوم؟ می‌گویم که عجب آدمی است، خجالت نمی‌کشد، به ما این‌طوری می‌گوید؟! خب خودت گفتی، مگر خودت نگفتی؟! اگر درست گفتی پس چرا ناراحت می‌شوی؟! اگر هم دروغ گفتی خب دروغ نگو.

وجود جریان حق و باطل در تمامی لحظات زندگی

لذا می‌بینیم مسئله، مسئلهٔ واقعی است ها! یعنی

این جریان حق و باطل و صدق، در لحظات زدن پلک‌های ماهم وجود دارد، در خطوراتی هم که در مغزمان می‌آید وجود دارد، در حرفی هم که می‌زنیم وجود دارد، در عملی هم که انجام می‌دهیم وجود دارد، در تمام اینها، یک‌یک این صدق و کذب، نفاق و حق، مجاز و واقعیت، بطلان و نفس‌الامر و عالم واقع، در حال سنجش است تا کدام بر دیگری غلبه داشته باشد.

فلهذا سلوکِ راه خدا و رفتنِ راه خدا [باید با صدق همراه باشد] ـ من خیال می‌کنم دیگر راجع به این مسئله صحبت نکنیم و إن‌شاءالله در جلسهٔ دیگر مطلب دیگری را مطرح کنیم ـ بدانیم که در راه خدا، هر قدمی که صدق بود ما را نزدیک کرده و اگر در قدمی صدق نباشد یا کم باشد، ما به همان‌مقدار نزدیک شدیم ولی اگر در واقع صدق در کارمان نباشد، در کارمان سنجش نباشد، اینها فایده‌ای ندارد.

نمی‌دانم این مطلب را خدمتتان عرض کردم یا نه؟ البته باید این مسئله را بعداً مطرح کنم ولی چون این مطلب با بحث امروز ماهم مناسبتی دارد، در اینجا هم عرض می‌کنم. یک روز مرحوم آقا ـ

رضوان الله تعالی علیه ـ به من امر کردند که: فلان زنی را که شوهر داشت و چندتا بچه هم داشت و شوهرش هم طلبه بود و از قوم و خویش‌های ما در مشهد بود، به پیش فلان دکتر ببرم، من تعجب کردم که این مسئله از چه قرار است؟ برای چه من باید او را به دکتر ببرم؟! او شوهر دارد خب شوهرش او را ببرد دیگر! شوهرش هم که به درس می‌آید و می‌رود و مشکلی هم ندارد، مطلبی ندارد، علاوه بر این من خودم درس دارم، زندگی دارم، کار دارم، خب من آن موقع هم مدرّس بودم و مطالعه و درس و... داشتم، حالا چرا من باید این خانم را ببرم فلان دکتر؟! این مطلب برای من خیلی جا نیفتاده بود. ولی خب در عین حال گفتم: چشم، می‌برم، اما مطلب را جدّی نگرفتم تااینکه دو یا سه روز از این قضیه گذشت، اتفاقاً به مطب همان طبیبی هم که می‌بایست به او مراجعه کنم تلفن کردم ولی گفتند که: «ایشان به مسافرت رفته است.» گفتیم صبر می‌کنیم از مسافرت که آمد، ایشان را (یعنی آن زن را) به اتفاق یک شخص دیگری که از آقایان مشهد است و هنوز

هم هست، پیش این طبیب می‌بریم.

شاید از این قضیه چهار روز یا پنج روز گذشته بود که من تلفن کردم به آن طبیب و گفتم که حالا که از مسافرت آمدید ـ چون این طبیب با من آشنایی و رفاقت داشت و از اطبای مشهور مشهد بود ـ ما می‌خواهیم دو نفر را پیش شما بیاوریم، یک خانم و یک شخصی که از آقایان و محترمین است. گفت: «بسیارخوب شما هروقت که می‌خواهی بیا.»

در خیابان که داشتم می‌آمدم به شوهر همان مخدره و خانم برخورد کردم و گفتم: من به طبیب تلفن زدم و برای امشب وقت گرفتم، گفت: «من دیشب خانمم را پیش دکتر بردم.» گفتم: عجب! من می‌خواستم ایشان را ببرم. او خیلی تشکر کرد و گفت: خودم پیش دکتر بردم و ایشان هم معاینه کرد و گفت که مسئله‌ای نیست و... . من چون منزل مرحوم آقا کاری داشتم، از همان کوچهٔ مدرسهٔ آقای خویی به منزل مرحوم آقا آمدم، ایشان در اتاقشان ایستاده بودند، تا چشمشان به من افتاد بعد از سلام و علیک فرمودند که: «فلانی را بردی دکتر؟» گفتم که: من تلفن کردم ولی دکتر در مسافرت بود و وقتی که

از مسافرت آمد باز تلفن کردم و قرار گذاشتیم که امشب او را به اتفاق فلان کس پیش دکتر ببریم ولی در کوچه شوهرش را دیدم و گفت که ما دیشب او را به دکتر بردیم و دیگر مسئله منتفی شد، تا این حرف را زدم، آقا نگاهی به من کردند و فرمودند: «این‌قدر معطل کردی تااینکه خود شوهرش او را به دکتر برد؟!» بعضی از افرادی که در آنجا بودند از این برخورد مرحوم آقا با من ناراحت شدند، ولی من نه‌تنها ناراحت نشدم بلکه خیلی نسبت به کار خودم پشیمان شدم که چرا من سهل‌انگاری کردم و دستور ایشان را انجام ندادم؟! ولی یک سؤال برای من باقی ماند که این کار آقا یعنی چه؟! چه قضیه‌ای در کار بوده؟! خب اینکه شوهر دارد، اینکه خودش مشکلی ندارد، نه از نظر مالی مشکل داشتند و نه از نظر توان و استطاعت، هر دو عادی بودند و زندگی می‌کردند و از افراد عادی بودند. این قضیه در من بود و احساس کردم که مرحوم آقا از این که من او را به دکتر نبردم متأسف شدند، ولی تأسف ایشان نه به‌خاطر او بود بلکه به‌خاطر من بود!

شش ماه از این قضیه گذشت، یک روز من در مدرسه نشسته بودم و منتظر بودم که دوستان بیایند ـ ظاهراً درس فلسفه داشتیم ـ تا بحث فلسفه را با دوستان داشته باشیم، اصلاً ذهنم هم در این مسائل نبود ولی یک‌مرتبه متوجه یک قضیه شدم و دیدم مسئله‌ای در من وجود دارد که حلّ این مسئله با بردن این خانم پیش دکتر انجام می‌شد و این مسئله حل نشد و اگر بخواهد حل بشود باید نظیرش دوباره در یک جریان دیگر اتفاق بیفتد تا بعد در آنجا این مسئله انجام بشود!

التفات کردید که مسائل چقدر دقیق است؟! یعنی ما می‌گوییم که آقا چرا مثلاً این‌طور و آن‌طور؟! ما مسائل را احساسی نگاه می‌کنیم ولی خدا که احساسات ندارد، خدا می‌فرماید: نمی‌بری؟! نبر! شوهرش می‌برد، مشکلی نیست ولی مشکل شما حل نمی‌شود، مشکل شما در اینجا باقی می‌ماند و باید برای حلش به فکر کار دیگری باشی، مواظب باش که مثل این دفعه خراب نکنی، مثل این دفعه نکنی! التفات کردید؟! حساب خدا خیلی دقیق است! صدق داشتن یعنی همین، حالا من که تازه بنا

بر نبردن نداشتم ولی آن اهتمام لازم را هم انجام ندادم، من به مطب تلفن کردم، با خانم آن دکتر صحبت کردم و گفتم: شوهر شما چه موقع از مسافرت می‌آید؟ گفتند: «فلان تاریخ می‌آید.» حالا فرض کنید که من باید امشب دوباره تلفن می‌کردم ولی یک شب را به تأخیر انداختم و فرض کنید که فردا شب این کار را انجام دادم، آقا می‌فرمایند: «چرا حتی این یک روز را هم به تأخیر انداختی؟! این یک روز تأخیر، این نفع را ازدست تو برد! فقط یک روز تأخیر! حواسمان باید خیلی جمع باشد ها که ما باید این ملاک را هر روز و هر ساعت و هر لحظه در خودمان حفظ کنیم و نگه داریم و نگذاریم که فرصت‌ها ازبین برود که این فرصت‌ها دیگر برنمی‌گردد.

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند متعال، اول ما را نسبت به وظایفمان آشنا کند، دوم، توفیق نسبت به وظایف را به ما عنایت کند!

حکم پیوند کلیه

سؤال: در ضمن صحبت‌ها فرمودید که پیوند کلیه صحیح نیست، آیا حتی اگر با اذن و اجازهٔ خود شخص هم باشد، صحیح نیست؟

جواب: نه، شخص اصلاً نمی‌تواند اجازه بدهد،

اجازه دست انسان نیست، این اجازه دست خدا است، خدا مالک انسان است، فرض کنید الآن اگر شما اجازه بدهید که دستتان را قطع کنند، آیا این اشکال ندارد؟! آیا آدم می‌تواند اجازه بدهد که او را ازبین ببرند و او را بکشند؟! قتل نفس عقاب ابدی دارد! با این کار، او مثل کسی می‌شود که کسی دیگر را بکشد. ما مالک خودمان نیستیم تااینکه اجازه بدهیم اعضای ما را به کسی دیگر بدهند، مالک ما خدا است، او بگوید بده، انسان باید بدهد، مانند جهاد فی سبیل‌الله و در مواردی که آن موارد را شرع تعیین کرده است. او بگوید نده، انسان نباید بدهد ولو اینکه انسان خودش راضی باشد. بنابراین رضایت خود شخص، هیچ مطرح نیست.

کفایت ارزیابی شخص از اعمالش با وجود نیت صادقه

سؤال: در مورد نیت صادقه، مثل اینکه خودش را ارزیابی بکند و بعد خیال کند که صادق است، آیا همین‌مقدار کفایت می‌کند؟

جواب: بله، من در میان صحبت‌ها عرض کردم که ما به مقدار سعه و فهم و ظرفیت خودمان وظیفه داریم. انسان اگر خود را ارزیابی کند و بین خود و بین خدا، حسابش را صاف کند و بعد عملی را انجام بدهد، ولو اشتباه باشد خدا به پای حق می‌نویسد،

چون نیت او نیت صاف بوده، خدا از او به‌عنوان نیت صاف قبول می‌کند.

متفرقات

سؤال: آیا سؤالاتمان را کتباً خدمت شما بدهیم؟

جواب: بله، منتها دیگر جوابش می‌ماند إن‌شاءالله برای جلسهٔ بعد. و همین‌طور هم می‌توانید در طول هفته روی این مسائل فکر کنید، مطالعه داشته باشید، منتها قبل از جلسهٔ بعدی سؤالات را مرحمت کنید که من‌هم آمادگی برای پاسخ دادن را داشته باشم.

حکم کالبد شکافی

سؤال: آیا زن می‌تواند بدون اجازهٔ شوهرش وصیت کند که بعد از فوت او جسدش را به دانشگاه پزشکی هدیه کنند؟

جواب: اصلاً وصیت کردن در این مورد نافذ نیست، زیرا انسان بعد از فوت دیگر مالک خودش نیست، نه‌تنها در زمان حیات، مالک خود نبوده بلکه بعد از فوت هم به طریق اُولیٰ مالک خود نیست. در ضمن کالبد شکافی بدن مسلمان هم حرام است و دانشگاه پزشکی هم باید در کالبد شکافی از افراد غیرمسلمان مانند یهود و نصارا و بهائی‌ها استفاده کند. بله، اگر چنانچه برای کالبد شکافی بدن شخص مسلمان هم نیاز بود، یعنی برای پیشرفت پزشکی به این کالبد شکافی بدن شخص مسلمان هم نیاز بود،

و این مسئله هست که هرچه کالبد شکافی بیشتر باشد رشد پزشکی بیشتر است، این یک واقعیت است، اگر نیاز به مسلمان بود، حتی بدون اجازۀ اولیاء آن میت و حتی بدون وصیت هم، آنها می‌توانند این کار را انجام بدهند و این بستگی به نظر حاکم شرع دارد، اگر حاکم شرع اجازه بدهد دیگر اشکالی ندارد. حفظکم الله إن‌شاءالله!

اللّهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد